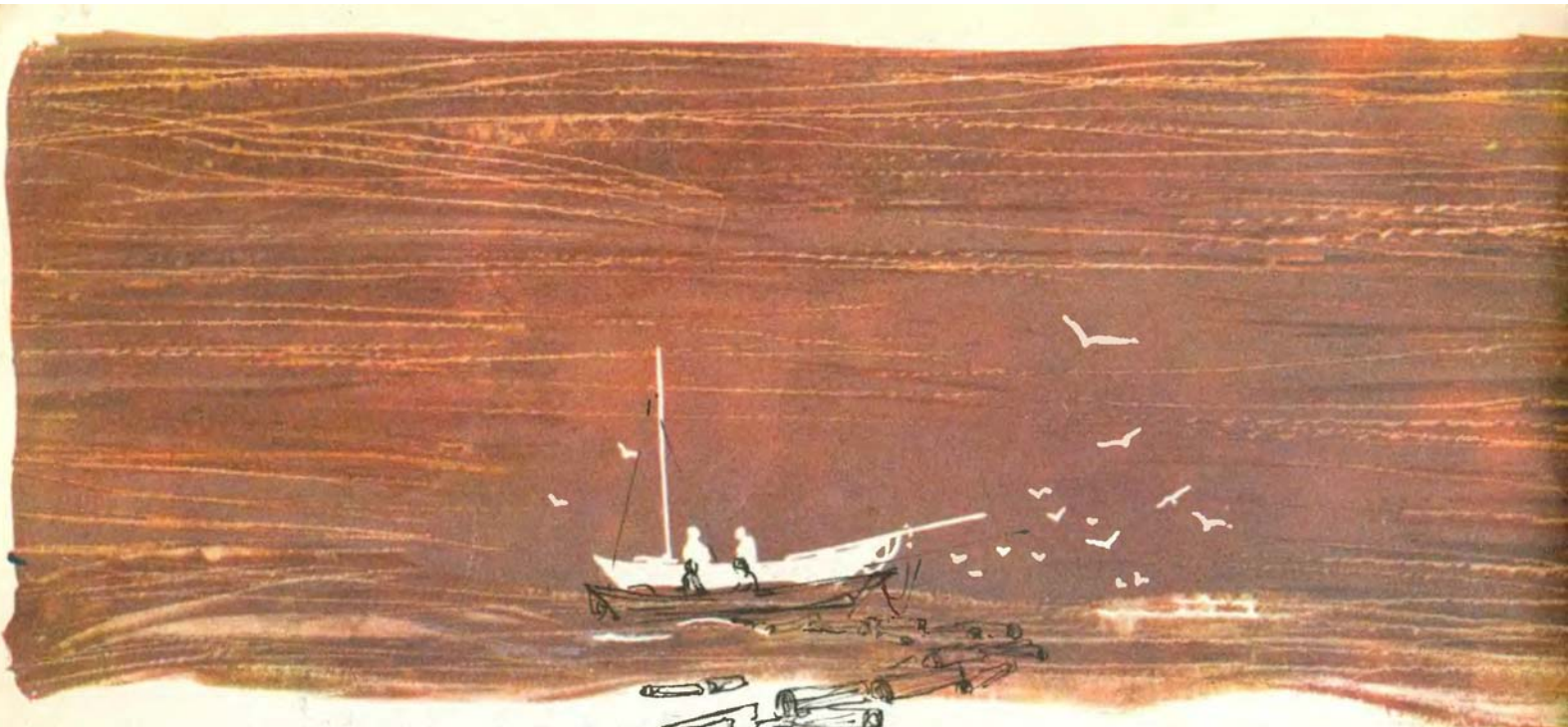


گمشدهی لب دریا

نوشتهی دکتر غلامحسین ساعدی
نقاشی از زمان زمانی





یه روز هیچ چی
نداره - انگار
همه‌ش میخواد

با آدمیزاد شوخی کنه؛

حالا این همه چوب رو آبه، یه دَقَه‌ی دیگه

ممکنه یه تیکه‌م پیدانشه.» پسرکد خدا گفت: «واسه همیناس که بِرِش می‌گن دریا دیگه.»

صالح گفت: «هر چیزم که رو خشکیه، اگه خوب فکر شو بکنی، از دریاس. همه

۱ - 9

از دریا می ترسن؛ اما دریا از هیچ چی ترس و واهمه نداره.»
پسر کدخدا، که حوصله اش سر رفته بود، گفت: «حالا چه کار-
داری به این کارا؟ فعلاً تا می تونی، هیزم جمع کن. زیادم فکر این چیزا-
رو نکن برادر!»

صالح ناراحت شد و پارو را انداخت روی هیزم ها که سیگاری
آتش بزند، یکدفعه چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت: «هی،
هی، اونجارو باش!»

پسر کدخدا برگشت و روی ساحل بچه ی کوچکی را دید با قدم های
بلند از آبادی دور می شد.

صالح گفت: «می بینیش؟»

پسر کدخدا گفت: «بچه ی کیه؟»

صالح گفت: «نمی دونم، عین آدم - بزرگا راه میره.»

پسر کدخدا گفت: «خیلی از آبادی دوره، مال آبادی نیس.»

صالح گفت: «پس مال کجاس؟»

پسر کدخدا گفت: «خدا می دونه، شاید مال غربتی هاس.»

صالح گفت: «کدوم غربتی؟ حالا که فصل کوچ غربتی ها نیس.»

پسر کدخدا گفت: «حالا میگی چه کارش کنیم؟»

صالح گفت: «بریم بگیریمش».

پسر کدخدا گفت: «الآن که قایقو همیشه کشید ساحل».

و پارو را برداشت و هیزم‌هایی را که دور قایق‌شان جمع شده -
بود، کنار زد، پسر کدخدا پیراهنش را درآورد و پرید توی آب، چوب‌ها
را کنار می‌زد و سرش را بالا گرفته بود و تندتند طرفِ خشکی شنا -
می‌کرد. صالح روی هیزم‌ها نشست و چشم دوخت به بچه که با قدم‌های
بلند راه می‌رفت.

پسر کدخدا تا به ساحل رسید و از آب بیرون آمد، چند قدمی
بیشتر با بچه فاصله نداشت. پیرهن نازک و دو رنگی تن بچه بود و
موهای وز کرده و پوستِ شفافش زیر نور آفتاب می‌درخشید. تکه‌یی
نان خشک زیر بغل گرفته بود و بی‌اعتنا به سر و صدای پشت سرش،
قدم‌های بلند بر می‌داشت و جلو می‌رفت.

پسر کدخدا سوت زد. بچه، بی‌آن‌که به عقب برگردد، تندتر -
کرد، پسر کدخدا هم تندتر کرد و نیم دایره‌یی زد و رو بروی بچه
ظاهر شد. بچه تا او را دید، ایستاد. پسر کدخدا هم ایستاد. چند لحظه
همدیگر را نگاه کردند.

پسر کدخدا صورتِ گرد و
چشم‌های درشت بچه را نگاه کرد و
پرسید: «کجا میری بابا؟»

بچه چیزی نگفت.

پسر کدخدا پرسید: «بچه‌ی
کی هستی؟»

بچه عقب‌عقب رفت و ترس،
صورتش را پر کرد. پسر کدخدا گفت:

«می‌ترسی؟ از چی می‌ترسی؟»

بچه ایستاده و اخم‌هایش را توهم-
کرد. پسر کدخدا، برای این‌که ترس
بچه بریزد، خندید. بچه با دقت پسر کدخدا
را وُرانداز کرد و تکه نانی را که زیر
بازوی راست داشت، داد زیر بازوی چپ.
پسر کدخدا آرام جلو رفت. بچه تکان-
نخورد، پسر کدخدا خم شد و روی شن‌ها
زانوزد، دست‌هایش را باز کرد و آرام



بچه را بغل گرفت و بلند شد. پسر کدخدا و بچه، صورت همدیگر را نگاه کردند و پسر کدخدا پرسید:

«از کجا می‌ای؟»

بچه چیزی نگفت. پسر کدخدا گفت:

«کجا میری؟»

بچه لب بالایش را ورچید. پسر کدخدا گفت: «بچه‌ی کی

هستی؟ پدرت کیه؟»

بچه خندید. پسر کدخدا هم خندید و گفت: «این چیه زدی زیر

بغلت؟»

بچه برگشت و دریا را، که همهمه‌ی خفه‌یی داشت، نگاه کرد.

پسر کدخدا گفت: «بلد نیستی حرف بزنی؟»

بچه دوباره اخم کرد و لب‌ولوچه‌اش را ورچید. پسر کدخدا گفت:

«نه، نه، کاریت ندارم، اخم نکن.»

هوار صالح بلند شد: «آهای، های!»

پسر کدخدا برگشت و هوار زد: «چه خبره؟»

صالح اشاره کرد و پسر کدخدا بچه‌را کول گرفت و رفت توی آب.

چنه قدم كه پيش تر رفت، پاهایش از
زمین كنده شد و شروع به شنا كرد. بچه،
كه محكم كَلَّه‌ی صالح را چسبیده بود،
پاهایش را توی آب تكان تكان می داد.
كنار قایق كه رسیدند، صالح
خم شد و بچه را گرفت و برد بالا،
پسر كدخدا هم خودش را كشید بالا.
هر دو چند لحظه به بچه خیره شدند.
پسر كدخدا گفت: «چرا این -

شكلیه؟»

صالح گفت: «چشماشو نیگاكن.»

پسر كدخدا خم شد و گفت:

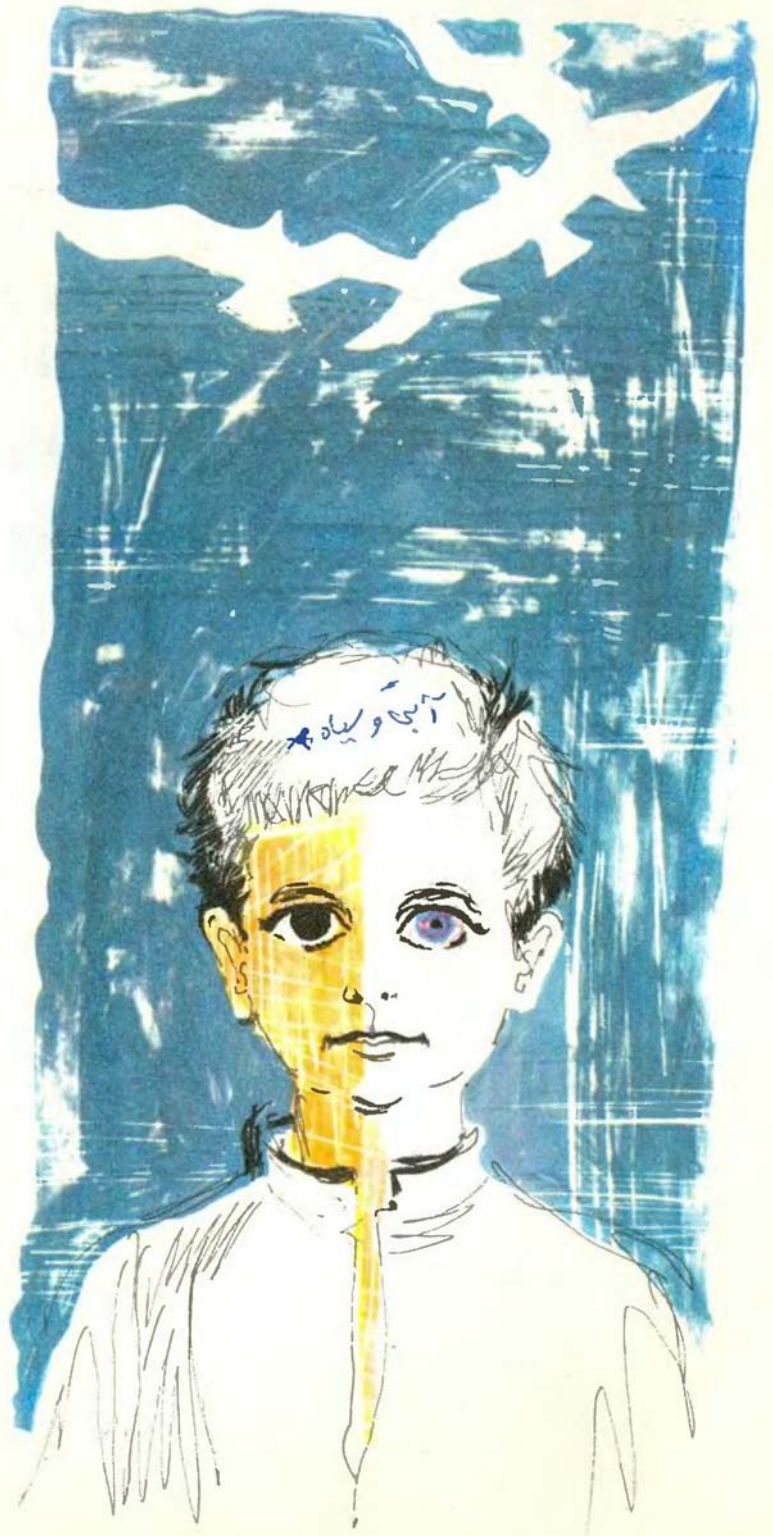
«آره، یه چشمش یه رنگه و چشم

دیگه شم یه رنگه.»

صالح گفت: «مال كجاس؟»

پسر کدخدا گفت: «حرف نمی‌زنه، هیچ‌چی نمی‌گه.»
صالح بچه را برداشت و گذاشت روی هیزم و گفت: «چه کارش
کنیم؟»

پسر کدخدا گفت: «چه کارش می‌خوای بکنی؟»
صالح گفت: «خیال نمی‌کنم که مال ما باشه. تو آبادی ما، همچو
بچه‌ی عجیبی پیدا نمیشه.»



پسر کدخدا پرسید: «تو مگه همه‌ی بچه‌های آبادی رو می‌شناسی؟»
صالح گفت: «آره، حالا می‌گویی بپریمش آبادی؟»
پسر کدخدا گفت: «نپریمش چه کارش بکنیم؟ بندازیمش دریا؟»
جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادی. دریا به حرکت -
درآمده بود و چوب‌ها به طرف افق راه افتاده بودند.
صالح به پسر کدخدا گفت: «مواظب باش نیفته تو آب.»
پسر کدخدا برگشت و بچه را، که روی هیزم‌ها به خواب رفته -
بود، برداشت و کف جهاز خواباند. به ساحل که رسیدند، زورقه‌ها از
دریا برگشته بودند. مردها و زنها مشغول خالی کردن چوب‌ها بودند.
زکریا و محمداحمدعلی، دونفری، هیزم‌ها را قپان می‌کردند و کدخدا
روی زورقه‌ی برگشته‌ی نشسته بود و تسبیح می‌انداخت.

وقتی قایق صالح و پسر کدخدا به ساحل رسید، صالح آمد توی
آب و بچه را بغل کرد و پسر کدخدا طنابِ لنگر را گرفت و تاب داد و
انداخت روی شن‌ها و پرید توی آب، و دوش به دوش صالح، به طرف
ساحل راه افتادند. از آب که آمدند بیرون، عبدالجواد آن‌ها را دید و

گفت: «خسته نباشی، صالح.»

بعد چشمش افتاد به بچه. با تعجب آمد جلو، گفت: «هی، صالح!

این دیگه چیه؟»

صالح گفت: «یه بچه.»

عبدالجواد، که چشم‌هایش گشاد شده بود شروع کرد به فریاد-

زدن: «هی کدخدا! هی محمدحاجی مصطفی! هی زاهد! هی جماعت!

صالح یه بچه از دریا آورده.»

جماعت بدو آمدند و دور صالح و پسر کدخدا جمع شدند و

زُل زدند به بچه که راحت بغل صالح نشست.

عبدالجواد، که بالا می‌پرید و ذوق می‌کرد، گفت: «هی، بچه‌رو!

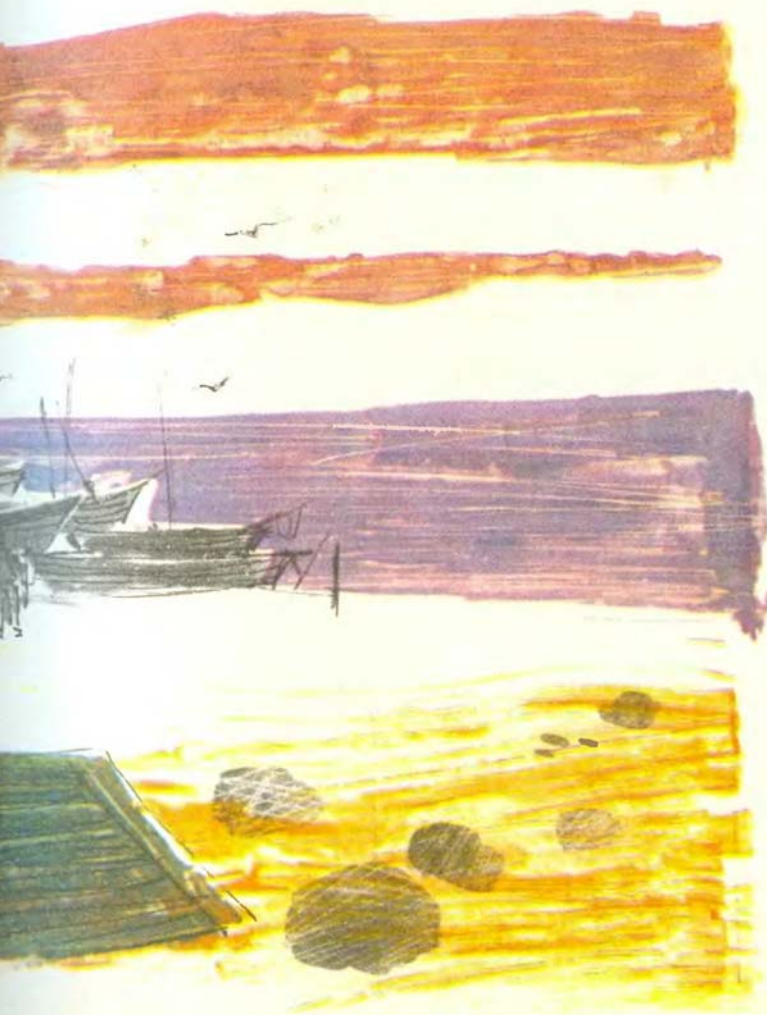
بچه‌رو!»

محمداحمدعلی، که دور از دیگران بود، گفت: «بچه‌ی دریاس؟

مال دریاس؟»

کدخدا گفت: «از کجا گرفتیش؟»

محمدحاجی مصطفی گفت: «داشت رو آب راه می‌رفت که گرفتمش.»



زکریا گفت: «دروغ می‌گه، صالح کُمزاری
دروغ می‌گه.»

پسر کدخدا گفت: «دروغ‌مون کجا بود؟
مگه ما از دریا نیومدیم؟»

محمداحمدعلی گفت: «دوباره ببرینش
تو دریا. بچه‌ی دریا، مال دریاس.»

زکریا گفت: «حالا راستشو بگین.»

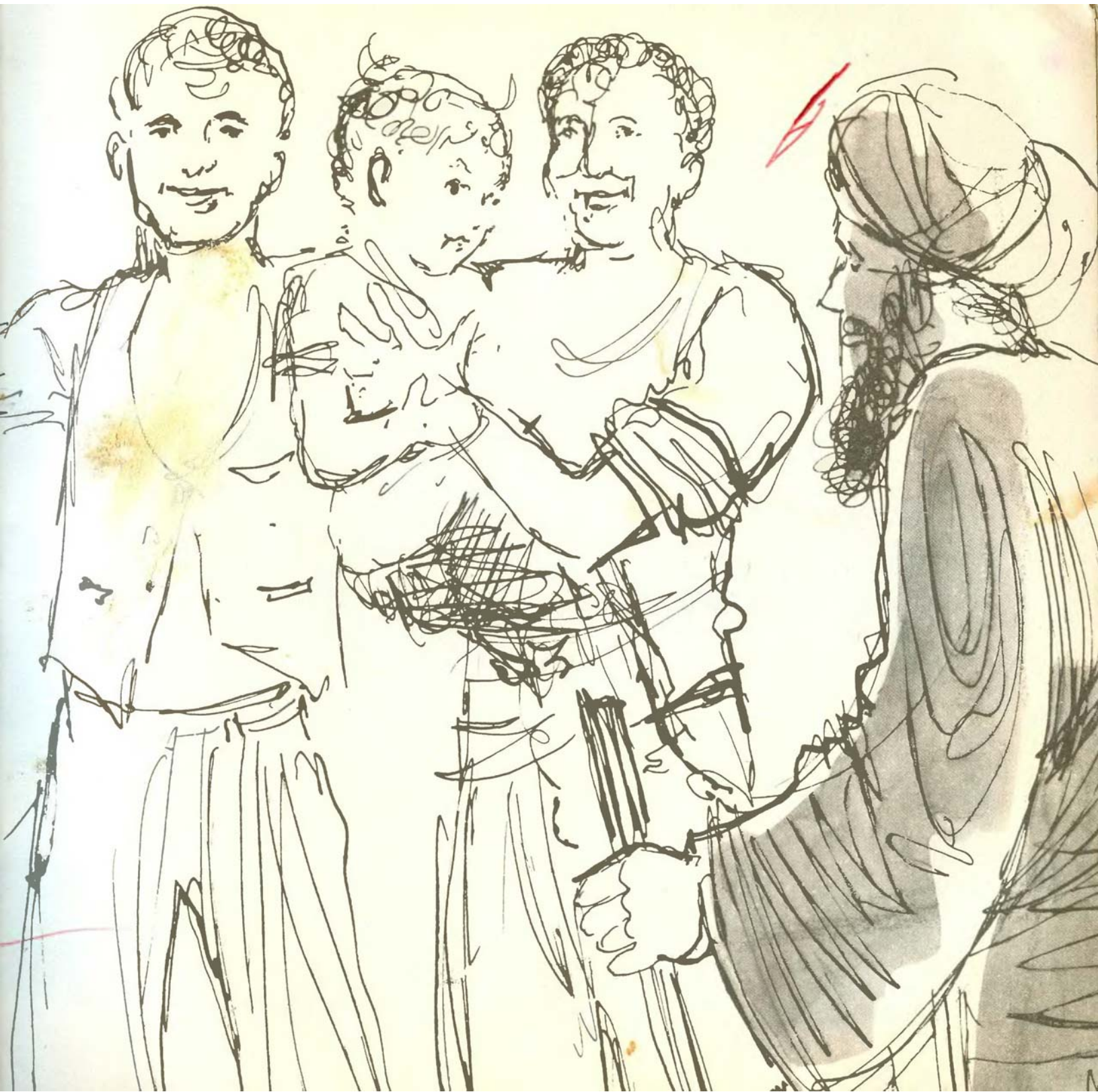
پسر کدخدا گفت: «از اون طرف ساحل
پیداش کردیم.»

همه نفس راحتی کشیدند و جلو تر آمدند.

کدخدا گفت: «حالا این بچه مال کیه؟»

صالح گفت: «مال آبادی ما نیستش.»





زکریا گفت: «مال غربتی‌ها نباشه؟»
پسر کدخدا گفت: «غربتی‌ها هنوز پیداشون نشده.»
زکریا گفت: «پس مال کجاس؟ از کجا اومده؟»
پسر کدخدا گفت: «هیشکی نمی‌دونه، فقط خدا می‌دونه.»
محمدحاجی مصطفی گفت: «شما وقتی دیدینش، چه کار می‌کرد؟»
صالح گفت: «همین جوری سرشو پایین انداخته بود و می‌رفت.»
عبدالجواد گفت: «یعنی این می‌تونه راه بره؟»
صالح گفت: «چطور نمی‌تونه.»
بچه را گذاشت روی زمین و جماعت راه باز کردند. بچه تکه نان
را گرفت زیر بغل و با قدم‌های بلند، به طرف آبادی راه افتاد.
جماعت پشت سر او راه افتادند.
محمدحاجی مصطفی گفت: «عجیبه، چه جوری راه میره!»
صالح گفت: «آره، اما نمی‌تونه حرف بزنه.»
زکریا گفت: «چطور ممکنه؟ بچه که راه بره، لابد حرفم بلده بزنه.»
صالح گفت: «فعلاً که بلد نیست حرف بزنه.»
کدخدا گفت: «همین جور داره میره، برین بگیرینش.»
پسر کدخدا دوید و بغلش کرد و آمد توی جماعت. همه راه باز-





کردند و پسر کدخدا نشست روی هیزمها و بچه را گذاشت وسط
دوتا پایش.

یکی از زنها تکه‌یی نان به طرف صالح دراز کرد و گفت: «اینو بده
بخوره، ببینم خوردن بلده؟»



صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع به سق زدن کرد. همه
نفس راحتی کشیدند و نزدیکتر آمدند.
کدخدا گفت: «حالا میگین چه کارش کنیم؟»
زکریا گفت: «یه نفر باید نیگرش داره.»
کدخدا گفت: «کی نیگرش داره؟»
زکریا گفت: «یه نفر که بچه نداره.»
محمدحاجی مصطفی گفت: «همه تو آبادی بچه دارن.»
عبدالجواد گفت: «این که غصه نداره. هر شب یه نفر مون نیگرش-
میداریم، شاید پدر و مادرش پیدا بشن.»
کدخدا گفت: «بد نگفتی عبدالجواد، امشب کی می بردش خونه؟»
زکریا گفت: «امشب تو می بریش، شب اول مهمون کدخدا س.»
کدخدا فکر کرد و گفت: «باشه، قبول می کنم.»



آفتاب رفته بود و هوا داشت تیره می شد که جماعت بلند شدند و صالح کُمزاری بچه را داد بغل پسر کدخدا و به طرف آبادی راه افتادند. چند قدمی که رفتند، محمداحمد علی خودش را به صالح رساند و گفت: «هی صالح! زکریا دروغ میگه، راستی این بچه رو از کجا آوردین؟» صالح کُمزاری گفت: «راستش خود منم نمی دونم از کجا گیرش آوردیم.»



شب بچه را بردند خانه‌ی کدخدا. زن کدخدا توی تغار، خمیر -
کرد و نان پخت. کدخدا و پسر کدخدا و محمداحمد علی جمع شدند دور
مهمان که کنار دیوار نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ.
دریا توفانی بود و باد خود را به در و دیوار می‌کوبید. کدخدا درهای
چوبی دریچه‌ها را بسته بود که چراغ خاموش نشود.

شام را که خوردند، کدخدا گفت: «حالا چه کارش بکنیم؟»

زن کدخدا گفت: «بخوابونیمش.»

کدخدا گفت: «همچو راحت نشسته که انگار خیال خواب نداره!»

پسر کدخدا گفت: «اگه چند کلمه‌ی حرف می‌زد، می‌شد چیزی

ازش فهمید، عیبش اینه که نه می‌خنده، نه گریه می‌کنه و نه حرف -

می‌زنه.»

زن کدخدا گفت: «این که عیب نیستش، بچه هرچی بی سر و

صداتر، بهتر!»

پسر کدخدا گفت: «چیش بهتر؟»

زن کدخدا گفت: «حالا اگه سروصدا می‌کرد و گریه راه-

می‌انداخت، بهتر بود؟»

پسر کدخدا گفت: «خوب که نبود، این جوریش هم خوب نیس،

عین آدم بزرگا نشسته و بربر همه را نگاه می‌کنه.»

صدای باد بیشتر شده بود که در زدند. زن کدخدا گفت: «یکنی

اومد.»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. زن محمدحاجی مصطفی و

عروشش دم در پیدا شدند. زن کدخدا گفت: «بسم‌اله، بسم‌اله،

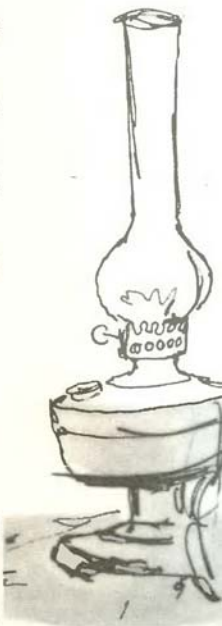
بفرمایین.»

زن محمدحاجی مصطفی گفت: «اومدیم مهمونو ببینیم.»

و آمدند تو. خم شدند و به بچه زل زدند و نشستند پای چراغ. کدخدا



بلند شد و رفت توی تن شوری که بخوابد و محمداحمدعلی عقب تر نشست.
 زن کدخدا گفت: «شماها می شناسینش؟»
 زن محمدحاجی گفت: «نه، من نمی شناسمش.»
 عروس محمدحاجی مصطفی گفت: «چشماش چرا این جوریه؟»
 محمداحمدعلی از گوشه‌ی اتاق گفت: «عین آدم بزرگاس.»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «می خواین چه کارش کنین؟»
 زن کدخدا گفت: «هیچی، امشب پیش ماست و فردا می فرستم خونهی شما.»
 صدای باد بیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: «مهمون اومد.»
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. زن صالح با دخترش پشت در بودند.
 زن کدخدا گفت: «بِسْمِ اللَّهِ، خوش اومدین، بفرمایین.»
 زن صالح گفت: «اومدیم بجه رو بینیم.»
 و نشستند بغل دست زن و عروس محمدحاجی مصطفی.
 زن کدخدا گفت: «صالح براتون گفت که چه جوری پیداش کردن؟»
 زن صالح گفت: «آره، یه چیزایی گفت و من حالا اومدم بینم چه جوریه.»
 عروس محمدحاجی مصطفی گفت: «چشماشو بین!»
 همه خم شدند و نگاه کردند. زن کدخدا گفت: «کار خدارو می بینی؟»
 زن صالح گفت: «شما میگین مال کجاس؟»



زن محمد حاجی مصطفی گفت: «هیشکی نمی‌دونه مال کحاس. یا مال بیابونه یا مال دریا.»

زن صالح گفت: «می‌خواین چه کارش کنین؟»

زن کدخدا گفت: «امشب این جاس، فردا خونه‌ی محمد حاجی - مصطفی، پس فردام می‌آد خونه‌ی شما.»

صدای باد بیشتر شد و در زدند.

زن کدخدا گفت: «یه مهمون دیگه اومد.»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. مادر عبدالجواد پشت در بود.

زن کدخدا گفت: «بفرما تو.»

مادر عبدالجواد آمد تو گفت: «سلام علیکم، اومدم ببینم راست -

میگن که بچه از دریا آوردن این جا؟»

پسر کدخدا گفت: «آره راست میگن، بفرما ببین.»

مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بچه را نگاه کرد و بعد نشست

بغل دست دختر صالح. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «می‌بینی چه -

جوریه، مادر؟»

مادر عبدالجواد گفت: «عین عروسکه، تکون نمی‌خوره.»

عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «عین آدم بزرگاس.»

و محمد احمدعلی از توی تاریکی گفت: «چشماشو ببین.»
زن کدخدا گفت: «امشب این جاس، فرداشب مهمون محمد حاجی -
مصطفی و پس فرداشب مهمون صالح، اون یکی شبم مهمون شماس.»
باد بیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: «به به، به به، اینم
یه مهمون دیگه!»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. پشت در هیچ کس نبود.
باد تندی آمد تو و چراغ را خاموش کرد.
آفتاب زده بود و مردها هنوز از دریا برنگشته بودند که زن
کدخدا، بچه را برد خانه‌ی محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی
داشت با هسته‌ی خرما برای گاوها «فخاره» می پخت که صدای زن کدخدا
را شنید و آمد دم در. زن کدخدا سلام و علیک کرد و گفت: «زن حاجی،
برات مهمون آوردم.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «دست شما درد نکنه، کار خوبی کردی.»
و دست بچه را گرفت و کشید تو. زن کدخدا گفت: «دیشب
نمی دونی چه بلایی سر ما آورد؛ نه خودش خوابید، نه گذاشت ما یه چرت
بخوابیم. تا صبح همی راه رفت و دنبال راه فراری گشت که بز نه بیرون.»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «چه کارش کردین؟»

زن کدخدا گفت: «نزدیک صبح که مردا می رفتن دریا، باخودشون بردنش، منم رفتم
و آوردمش پیش شما.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نکنه گرسنهش بوده؟»

زن کدخدا گفت: «نه، گرسنهش نبود؛ هوای بیرون به سرش زده بود. هر وقت که باد-
می اومد، می خواس بزنه بیرون.»

زن محمد حاجی مصطفی، چند لحظه بچه و زن کدخدا را نگاه کرد و گفت:

«خدا کنه که امشب مثل دیشب شلوغ نکنه.»

زن کدخدا گفت: «خدا کنه.» و خدا حافظی کرد و رفت بیرون.

زن محمد حاجی مصطفی دست بچه را گرفت و برد زیر سایه بان. فخاره توی تغارِ

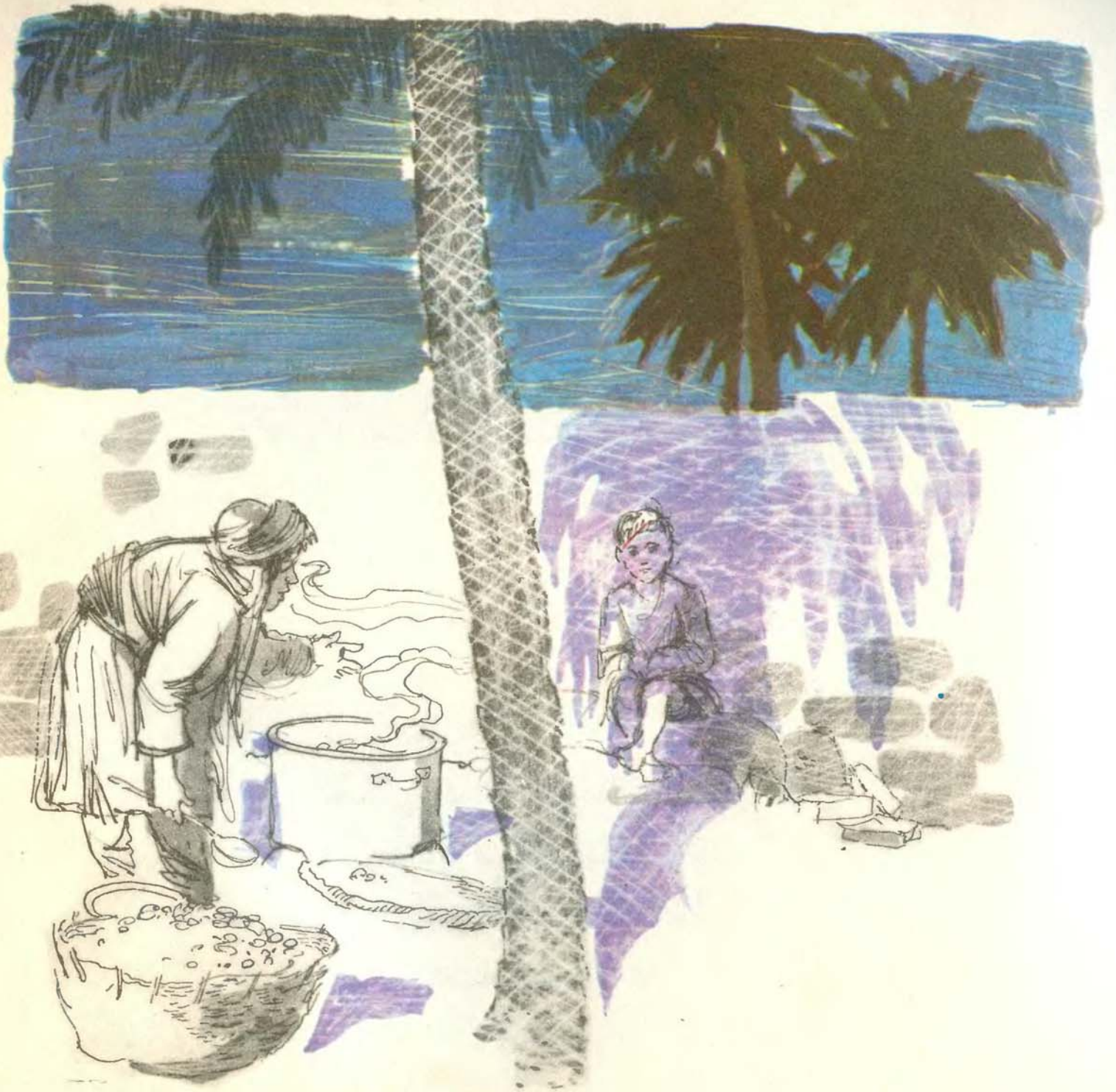
حلبی جوش آمده بود و بوی تلخ هیزم و هسته‌ی خرما همه جا را پر کرده بود. زن محمد-

حاجی مصطفی بچه را نشاند کنار دیوار و رفت سر تغار که فخاره را بهم بزند. بچه بی-

حرکت نشسته بود و روبرویش را نگاه می کرد. چشم هایش درشت تر شده بود.

زن محمد حاجی مصطفی کنار اجاق نشست روی زمین، و زل زد به بچه و گفت:

«هی کوچولو، چرا این جور ی نگاه می کنی؟» بچه جواب نداد.



زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا این جاهیشکی نیس، یواشکی
بِهَم بگو تو مال کی هستی، از کجا اومده ای؟»

بچه جواب نداد و پاشد آمد کنار زن محمد حاجی مصطفی، و
نشست به تماشای شعله های کوتاه آتش زیر تغار. زن محمد حاجی مصطفی
پا شد و رفت سر تغار؛ کمی فغاره ریخت روی يك تکه چوب و آورد
گذاشت جلو بچه.

صدای گاوی از پشت دیوار بلند شد و بچه شروع کرد به خوردن فغاره.
شب دیر وقت در خانه ی محمد حاجی مصطفی را زدند. زن محمد-
حاجی مصطفی بلند شد و در را باز کرد. يك زن و مرد غربتی پشت در
بودند. مرد، سیگار می کشید و زن، توی تاریکی نشسته بود و خورجین
بزرگی کنارش بود. زن محمد حاجی مصطفی با عجله برگشت تو و داد-
زد: «هی حاجی، اومدن سراغ بچه؛ اومدن ببرنش.»

محمد حاجی مصطفی، که تازه چشمش گرم خواب شده بود، بلند-
شد و آمد دم در. زن و مرد غربتی توی دهلیز به انتظار ایستاده بودند.
محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم، مَرْحَبَا، مرحبا، بفرمایین تو.»
زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو. زن محمد حاجی مصطفی
چراغ را روشن کرد و آورد توی مهمانخانه. غربتی ها نشستند کنار
دیوار، و محمد حاجی مصطفی در بچه ها را باز کرد که هوا خنک تر شود

و آمد نشست رو بروی مرد غربتی. محمد حاجی مصطفی گفت: «آخرش
پیداتون شد.»

غربتی، اول محمد حاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و
خندید. محمد حاجی مصطفی گفت: «خیلی خوشحالی، نه؟ خُب دیگه،
حالا ما بچه تو صحیح و سالم بِمِهت تعویل میدیم که ببریش خونه.»
غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد. هر دو نفر خندیدند.
مرد غربتی گفت: «یه چیکه آب دارین به ما بدین؟»

زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن شوری و با لیوان بزرگِ
آب برگشت. زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند
پای چراغ.

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «شب پیش، خواب نرفته بود و حالا
خوابِ خوابه. هر وقت خواستین برین، بیدارش می‌کنیم.»
زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند.
محمد حاجی مصطفی گفت: «صالح گُمزاری و پسر کدخدا که
رفته بودن دریا، پیداش کردن.»

مرد غربتی گفت: «صالح گُمزاری؟»
محمد حاجی مصطفی گفت: «شما صالح گُمزاری رو می‌شناسین؟»
مرد غربتی گفت: «نه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پسر کدخدارو چطور؟»

مرد غربتی گفت: «پسر کدخدا؟»

و صورتش را بآدمت‌ها پوشاند و شروع کرد به خنده.

محمد حاجی مصطفی هم خندید و گفت: «پس اونم نمی‌شناسین.»

زن و مرد غربتی بلند شدند. زن محمد حاجی مصطفی گفت:

«بذارین بچهره و بیاریم.»

رفت توی اتاق دیگه و پیش از آنکه برگردد، غربتی‌ها در را باز -

کردند و در تاریکی گم شدند.

آفتاب که زد، زن محمد حاجی مصطفی بچهره را برد خانه‌ی صالح

گمزاری. زن صالح رفته بود از برکه آب بیاورد و دخترش نشسته بود

ونان به تنور می‌زد.

زن محمد حاجی مصطفی بچهره را توی حیاط ول کرد و خودش نشست

کنار دختر صالح و گفت: «امروزم نوبت شماس، آوردم که پیشتون

بمونه.»

دختر صالح گفت: «مادرم حالش خوش نیس، خیال نکنم که

نیگرش داره.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «خودش گفته.»

دختر صالح گفت: «ننه مریضه، چه جووری نیگرش داره؟»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «تو نیگرددار، تو که مریض نیستی.»
دختر صالح گفت: «من باید مواظب مادرم باشم.»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا بذار مادرت بیاد ببینیم چی
میشه. یه تیکه از اون نون بده دست این.»
دختر صالح تکه‌یی نان برید و داد دست بچه. زن صالح با ظرف
آب آمد توی حیاط.

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم، این بچه - غربتی رو
آوردم نیگرش داری. امروز نوبت توست.»
زن صالح گفت: «من تنم ناخوشه، دلم می‌لرزه، نمی‌تونم تکون-
بخورم، چه جووری نیگرش دارم؟»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه نمی‌توننی نیگرش داری، بده
دخترت نیگرش داره، بده صالح نیگرش داره.»
زن صالح گفت: «چطور میشه امشب شما نیگرش دارین؟»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «محاله زن صالح، دیشب نمی‌دوننی
چه بلایی سر ما اومد.»
دختر صالح گفت: «مگه چی شد؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نصفه‌های شب بود که دو تا غربتی
او مدن در خونه‌ی مارو زدن و او مدن تو، آب خواستن و خوردن و ما به -
خیالمون که پدر و مادر بچهن؛ ولی اونا بچه‌رو نگرفته، از خونه زدن -
بیرون، و از همون موقع بچه بیدار شد و راه افتاد هی دور خونه گشت.»
دختر صالح گفت: « شما چه کار کردین؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «ما هی همدیگرو صدا کردیم؛ من
حاجی رو، حاجی پسر شو، و من هر دو تا شونو.»
زن صالح گفت: «بچه چه کار می کرد؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «هیچ چی، همینطور دور اتاق
می چرخید و راه می رفت.»

دختر صالح گفت: «خیال می کنی کار، کار کی بوده؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «به خیالم کار غربتی‌ها بود.»
همه یکمرتبه ساکت شدند. صدای ساز و آواز خواندن عده‌یی
از کنار دریا شنیده می شد.

شب، کدخدا و محمد حاجی مصطفی و صالح بچه‌را بردند پیش
زاهد. زاهد جلو کپُر، توی تاریکی نشسته بود. کدخدا با صدای بلند
گفت: «هی زاهد، سلام علیکم. برات یه مهمون آوردیم.»

زاهد گفت: «علیکم السلام، خوش اومدین کار خوبی کردین.»
صالح گفت: «مهمون بی درد سریه؛ نه چیزی می خواد بخوره، و
نه جای زیادی می خواد که بخوابه.»
زاهد گفت: «هرکی می خواد باشه، هرجوری می خواد باشه،
مهمون عزیزه و روچشم من جا داره.»
کدخدا بچه را داد به زاهد و گفت: «ولی این مهمون خیلی خیلی
کوچولوس.»

زاهد گفت: «هیچ عیبی نداره کدخدا.»
و بچه را روی دامنش نشاند و یک مشت کلوچه از توی کیسه‌یی
بیرون آورد و به مردها تعارف کرد: «کلوچه نمی خورین؟»
صالح یک کلوچه برداشت و محمد حاجی مصطفی گفت: «عزیت زیاد.»
مردها باعجله دور شدند و زاهد برگشت و بچه را، که چشم‌هایش
می درخشید، نگاه کرد. بچه اخم کرد و زاهد گفت: «چرا اخم می کنی؟
از من خوشت نمیاد؟ خب، خیلی‌ها از من خوششون نمیاد. حالا یه جوری
بساز و امشبو صبر کن. راستی تو دیگه واسه چی اینطرفا پیدات شده؟
ها؟ اومدی اینجا گشنگی بخوری؟ تو کپر بخوابی؟»
بچه بلند شد. زاهد خندید و گفت:

«حوصله‌ی این حرفارو نداری، نه؟ کجا می‌خوای بری؟ نرو، همه‌جا تاریکه،
من چراغ ندارم برات روشن کنم.»
بچه به طرف بیرون راه افتاد. زاهد دوید جلو. دست‌هایش را به دو طرف باز کرده.
بود، گفت:

«چه کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای بری گم‌شی؟ می‌خوای بری تو تاریکی بلایی
سرت بیاد؟ می‌خوای بری بر که‌ی آیوب و بیفتی تو آب؟ امشب که مهمون منی، این کارو
نکن؛ فردا جواب مردمو چی بدم؟ بگم نتونستم یه مهمون کوچولو رو نگردارم؟»
بچه نشست روی زمین. زاهد هم نشست رو برویش.

زاهد گفت: «امشب خیلی تاریکه، می‌شنوی؟ پاشو بریم توی گپَر.»

بچه بلند شد و یک مرتبه پا به فرار گذاشت. زاهد هم بلند شد و پشت سر او



راه افتاد، و به هرسایه‌یی که پیش چشمش پیدا می‌شد، چنگ می‌انداخت و هی پشت سرهم می‌گفت: «کجا در میری؟ چه کار می‌خوای بکنی، وایسا، یه دقه وایسا، می‌خوام نون بدم بخوری، می‌خوام آب بدم بخوری، می‌خوام بهت قُطّاب بدم، می‌خوام بچه‌ی خودم باشی، وایسا، وایسا.»

دَمِ پرکه‌ی ایوب که رسیدند، زاهد پرید و بچه را بغل کرد. زاهد نفس‌نفس‌زنان گفت: «تو که نمی‌فهمی چه کار می‌کنی. حالا بریم کپُر، می‌خوام واست دُهل بکوبم، نمی‌خوای برات دهل بکوبم؟ قول بده که دیگه نمی‌خوای در بری.»

صبح بچه را از کپُر زاهد، آوردند جلو مسجد. عبدالجواد رفت کدخدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا - درآمده بود که همه آمدند و دورهم جمع شدند. زاهد دوان دوان خودش را به جماعت رساند.

زکریا گفت: «ما که نمی‌تونیم این بچه رو همیشه پیش خودمون نیگر داریم.»

صالح گفت: «می‌گی چکارش کنیم؟»

عبدالجواد گفت: «ورش داریم ببریمش تو بیابون ره‌اش کنیم - خودش یه جایی میره.»

گدخدا گفت: «خدارو خوش نمیاد، گرفتار جونور میشه.»
محمداحمدعلی گفت: «هیچ بلایی سرش نمیاد. این بچه عین آدم -
بزرگاس.»

زکریا گفت: «عبدالجواد راست میگه، ورش اداریم ببریم
بذاریمش سر راه غربتی‌ها، اونا ازش نگهداری می‌کنن.»
زاهد گفت: «نه، خدارو خوش نمیاد، تازه به من عادت کرده،
پیش من می‌مونه، بچه‌ی من میشه.»

انگار کسی حرفش را نشنید.
صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم، از آبادی بیرون -
آمدند. صدای دریا بیشتر شده بود و باد روی جاده گرد و خاک می‌کرد.
و مردها، آرام، جلو می‌رفتند، و هرچند قدم، نوبت به نوبت، بچه را
بغل می‌گرفتند.

از پیچ تپه‌ها که گذشتند، به شوره‌زاری رسیدند. زکریا گفت:
«این جا راه غربتی‌هاست.»

صالح گفت: «پس میذاریمش این‌کنار.»
و بچه را گذاشتند روی زمین و توبره‌ی قطاب را هم گذاشتند بغل-
دستش. بچه بی‌حرکت نشسته بود و شوره‌زار را تماشا می‌کرد که زکریا
اشاره کرد و همه آرام دور شدند و از پیچ تپه‌ها گذشتند.



عبدالجواد گفت: «تندتر بریم.»
و تند کردند. زاهد تازه داشت از طرف آبادی می آمد.
راه زیادی نرفته بودند که زکریا برگشت و پشت سرش را نگاه-
کرد و فریاد زد: «هی، داره میاد.»
همه پشت سرشان را نگاه کردند، بچه با قدم های بلند پشت سر
آنها راه افتاده بود.

محمدحاجی مصطفی گفت: «داره میاد، چکار کنیم؟»
صالح گفت: «راهمونو کج می کنیم اونوقت دنبال ما راه می افته



و راه آبادی رو گم می‌کنه.»

زاهد گفت: «خدارو خوش نمیاد، بچه‌ی خوبیه، من خودم نیگرش
میدارم، بچه‌ی خودم میشه.» و همانجا ایستاد.
مردها راهشان را کج کردند و از تپه‌ی کنار جاده بالا رفتند و به -
گمرکش تپه‌که رسیدند، به عقب برگشتند. بچه، بی‌اعتنا به آنها، با
قدم‌های تند و بلند، به آبادی نزدیک می‌شد.
زاهد دوید و بچه‌را بغل کرد. مردها برگشتند و دنبال آنها راه -
افتادند.

زن‌ها و مردها همه جلو کپر زاهد جمع شده بودند، زاهد دهل می‌زد و بچه‌کنار در کپر نشسته بود، به مردم زل زده بود و چشم‌هایش می‌خندید. دامنش پراز کلوچه بود.

زن‌ها پیچ پیچ می‌کردند و مردها ساکت بودند.

زاهد دهلش را زمین گذاشت: «بم‌هتون نگفتم؟ می‌بینین چه جور می‌خنده؟ چه خوشحاله، می‌خواد همینجا پیش ما بمونه، دیگه بچه‌ی خودم شده، بچه آبادیه - نه بچه‌ی دریاست و نه بچه - غربتی - مارو دوست داره که برگشته پیشمون. یه چند روزی صبر کنین، یواش یواش بم‌هتون عادت می‌کنه، اُخت میشه. کار خدارو چی دیدی، یهو دیدی زبونش وا شد، شاید غریبی می‌کنه. نه که می‌گین بچه دریاست؟ خب، بزرگ که شد، باهاتون میاد دریا.»

هوا صاف بود و چیز با نشاطی توی دریا می‌خندید.



کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

نوشته‌ها:

فریده فرجام	توکایی در قفس (چاپ دوم)	نیمایوشیج
سیاوش کسرائی	حقیقت و مرد دانا	بهرام بیضایی
فریده فرجام - م. آزاد	زال و سیمرغ	م. آزاد
مهرداد بهار	زال و رودابه	م. آزاد
مهرداد بهار	پسرک چشم آبی	جواد مجابی
بهرنگ	قصه‌ی توپک قرمز	شهرنوش پارسی‌پور
نادر ابراهیمی	تصویرها	سازمان انتشارات کانون
فریده فرجام	نقاشی تخت جمشید	سازمان انتشارات کانون
م. آزاد	نقش‌های جانوران در آثار تاریخی ایران	سازمان انتشارات کانون
محمدعلی سپانلو	گرد آفرید	سازمان انتشارات کانون
منوچهر نیستانی	قلمکار	کاوه گلستان
بهمن دادخواه	ترجمه‌ها:	
رضا مرزبان	فرزند زمان خویشتن باش	غلامرضا امامی
م. ا. به آذین	داستان اتم (چاپ دوم)	مهشید امیرشاهی
سیروس طاهباز	سرگشت نفت	جمیله‌ی صمدی
نادر ابراهیمی	آفتاب در سیم‌ها (چاپ دوم)	الاحمدی
فریدون هدایت‌پور	سلامت مایه‌ی نشاط است (چاپ دوم)	م. آزاد
تقی کیارستی	کوه‌های سفید	ثریا کاظمی
نادر ابراهیمی	کودک، سرباز و دریا (چاپ دوم)	د. قهرمان
مجید نفیسی	بچه‌چطور به دنیا می‌آید	لیلی گلستان
جبار باغچه‌بان	کتاب ستارگان	احمد خواجه نصیر طوسی
نیمایوشیج	میگل	فریدون دولت‌شاهی
داریوش آشوری	شهر طلا و سرب	ع. نوریان
سازمان انتشارات کانون	گیلگمش	هان‌بیال الخاص
احمدرضا احمدی	انسان، در گذرگاه تاریخ (چاپ دوم)	ایلین، سگال. م. زمانی
م. آزاد	ماجرای جوان	محمد قاضی
نادر ابراهیمی	برکه‌ی آتش	محمد رضا زمانی
نادر ابراهیمی	تیسو سبز انگشتی	لیلی گلستان
نادر ابراهیمی	دنیای پنهان کودک	احمد خواجه نصیر طوسی
منوچهر آتشی	چه می‌خواهید بدانید؟	ع. نوریان
سازمان انتشارات کانون	هوگو و ژوزفین	پوران صلح کل
مهمانهای ناخوانده (چاپ سوم)		
بعد از زمستان در آبادی ما (چاپ دوم)		
عمونوروز (چاپ سوم)		
جمشیدشاه (چاپ سوم)		
بستور		
ماهی سیاه کوچولو (چاپ هفتم)		
دور از خانه		
گل بلور و خورشید (چاپ دوم)		
قصه‌ی طوقی (چاپ دوم)		
امیرحمزه صاحبقران و مهتر نسیم‌عیار		
گل اومد بهار اومد (چاپ دوم)		
گیلان		
طلسم شهر تاریکی		
خورشیدخانوم (چاپ دوم)		
شاعر و آفتاب (چاپ دوم)		
کلاغها (چاپ دوم)		
شهر ماران		
قهرمان		
سنباب‌ها		
راز کلمه‌ها (چاپ دوم)		
بابا برفی (چاپ دوم)		
آهو و پرنده‌ها (چاپ دوم)		
پول و اقتصاد		
پهلوان پهلوانان		
من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها		
باور میکسید		
شعرهایی برای کودکان		
بزی که گم شد		
قصه‌ی گل قالی		
سرگذشت کشور کوچک		
عبدالرزاق پهلوان		



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

با جلد شمیز ۳۵ ریال

بها:

با جلد اعلا ۶۰ ریال

چاپ شرکت افست «سهامی خاص»